



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۷

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

نادر جمال باید کاندرا زبان نیاید
تا سجده راست آید مر آدم صفی را

طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را

خورشید چون برآید هر ذره رو نماید
نوری دگر بیاید ذرات مختفی را

اصل وجودها او دریای جودها او
چون صید می‌کند او اشیاء منتفی را

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، سطر ۳۱۰۰

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رھاند روح را از بی‌کسی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۶۰

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبہش دُر گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر که آگاہ شد
او سزای قرب و اجری‌گاہ شد

زان جرای روح چون نقصان شود
جاننش از نقصان آن لرزان شود

پس بدانند که خطایی رفته است
که سَمَن‌زار رضا آشفته است

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۳۵

همچنانک قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۱۵۹

جانها در اصل خود عیسی دمنند
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها بر خاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۴۴

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود
این بیاید کاستن آن را فزود

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، سطر ۱۸۵۰

ترک عیسی کرده خر پروده‌ای
لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسیست علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۷۱۲

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر دوم، سطر ۱۸۶۰

وز ضعیفی عقل تو ای خربها
این خر پژمرده گشتتست ازدها

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، سطر ۲۵۱۶

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نه بر گهر

روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبه کفار نیست